

فصل الف - ۱

نام گُلِ سرخ

یکی بود، یکی نبود، یکی نبود، نبود که نبود که نبود که... وقتی آن یکی نبود، هیچ کس نبود؛ هیچ کس نیست، نبوده است، نخواهد بود. فقط قصه‌اش مانده، قصه‌ها تنها بازماندگان آن یکی‌های نبوده‌اند. پس قصه‌اش را خوب بخوان، شاید نامش را بدانی. در کتاب‌ها آمده است اگر نامی را صدا کنی، جوابت را خواهد داد. آری جادو این است که نام واقعی‌اش را بدانی تا بتوانی بخوانی‌اش. نام‌ها نامه‌ها را به مقصدشان می‌رسانند. دریغ! هرچه هست، هرکه بود، نام‌های بسیاری داشت، به نام‌های بی‌شماری شناخته می‌شد. اگر قصه نام‌ها را بخوانی، شاید نام واقعی‌اش را بدانی. نام قصه‌ها را به خاطر بسپار و نام قصه‌نویس‌ها را، همچنین نام آن‌ها را که در قصه‌ها نوشته می‌شوند، به خاطر بسپار.

یکی بود، یکی نبود، زیر این گنبد کبود، اولین قصه‌ای که می‌خوانی شاید آخرین قصه باشد پس قصه اول را بخوان و نامش را تا آخر به خاطر بسپار. خورخه بورخسی! او راهب صومعه‌ای مخوف، اما نه، نگهبان کتابخانه‌ای افسانه‌ای بود. کتابداری که نمی‌گذاشت هیچ کس کتاب‌ها را بخواند. همه کتاب‌ها را برای خودش می‌خواست، بدون اینکه چشم نامحرمی بر آن‌ها بیفتد. کتاب‌ها کاغذند؛ کاغذهای فانی. کیست که کاغذها را بخواند؟ او، خورخه بورخسی، کتاب‌ها را نه، نوشته‌جات روی صفحات سپیدشان را می‌خواست، قصه‌هایشان را می‌خواست، نه برای هیچ کس؛ فقط برای خودش؛ خود خودش.

خبر می‌رسد در صومعه او قتل‌های مشکوکی اتفاق افتاده است. از طرف واتیکان راهب هوشمندی مأمور می‌شود تا به صومعه بیايد. راهب کارآگاه اسمش ویلیام باسکرویل است و وارد صومعه می‌شود تا ماجرای قتل‌های مرموز را بررسی کند. کارآگاه باسکرویل تک‌تک قتل‌ها را دنبال می‌کند. نشانه‌ها را پیدا می‌کند. معمای آن صومعه مخوف را حل می‌کند. پایان قصه معلوم می‌شود همه این جنایات کار خود خورخه است. او آن راهبان

بیچاره را به کام مرگ فرستاد تا مبادا راز کتاب‌های سرّی و کتابخانه عجیبش افشا شود. خورخه پیر دلش نمی‌خواست کسی در این صومعه راز خندیدن و خنداندن را کشف کند؛ می‌ترسید که خنده ترس راهبان را از بین ببرد. آری خنده ترس را از بین می‌برد و آن‌که نترسد، ایمانی نخواهد داشت و بدون ایمان زندگی سخت است، سخت است؛ لعنتی! بی‌ایمان زندگی بسیار بسیار سخت می‌شود. آخر داستان خورخه خودش را و کتاب‌ها را، کتابخانه را و صومعه را می‌سوزاند؛ در شعله‌های آتش یا شعله‌های شک، چه فرقی می‌کند؟

شاهزاده دشت‌های شرقی من در خواب ناز است و من برایش لالایی می‌خوانم، لالایی‌هایی که قصه‌اند و قصه‌هایی که خوب نیستند، خوشحال‌کننده نیستند، اما حق اوست که خوشحال باشد، حق همه است که خوشحال باشند، بخندند، نترسند. پس بگذار حالا در خواب این شعر را هم بخوانم؛ مال همان قصه است؛ شعر زیبایی است. می‌گوید:

«چه گل‌های سرخی که روید به دشت

جسور و سرافراز و مغرور و تر

زرشکی و سرخی، چو خون در رگش

نیازی ندارد به ناز و نظر

دریغا نم‌اند چنین تا ابد

قشنگی اعضا ز پا تا سرش

چه زود است روزی که می‌پژمرد.»

یکی بود، یکی هست، قصه دیگری که شاید برای تو قصه پریان باشد، شاید برای من زندگی شاهزاده‌ام. شاهزاده‌ای نازنین که در این دشت خرم می‌خرامید شاد. هر گام که بر هر چمنی می‌گذاشت، همان چمنه هزار بار تصدقش می‌رفت. هر گلی که در این دشت رویده، بویی از خوشی‌های جاودان بهشتی را در مشامش می‌رقصاند؛ و پروانه‌هایش، رنگارنگ و بازیگوش، یاران بی‌کلکش هستند؛ بی‌خیال گرداگردش می‌چرخند.

شاهزاده در این دشت‌های شرقی با درخت‌های بلوط سالخورده وقت می‌گذراند. زیر سایه بید معجون می‌آساید و هر وقت دلش می‌خواهد تمشک‌های وحشی‌اش را می‌چیند. آسمان اینجا هیچ‌وقت بر او چنان سخت نمی‌بارد که سقفی بخواهد؛ برف‌هایش نرم

و نازند؛ سرما در جان‌ش نمی‌اندازند. ابرهایش لحاف پنبه‌ای هستند؛ خیال‌انگیز و مخملی؛ شکل‌های خنده‌دار در آن‌ها می‌بیند.

شاهزاده نازنین من! یگانه‌ترین یار من بوده و هست. از وقتی که در رؤیا او را دیدم، و او نیز مرا دید؛ از آن هنگام که در خواب‌هایمان برای همدیگر شعر خواندیم و قصه خواندیم، و آن وقت‌ها که نگاهم می‌کرد و می‌فهمیدم سرخ می‌شود، می‌دانستم یگانه‌ترین شاهزاده من خواهد بود.

یکی بود، یکی نبود. آن‌که بود، اسمش آذرنوش است، من! دختری در دنیای واقعی جات. کارمند مستغفی شرکت بیمه، بازیگر سابق تئاتر، جست‌وجوگر همیشگی معنا در کلمات و لغات افسانه‌های باورنکردنی.

نه فقط در ظاهر، بلکه در بطنِ مبرا از لوث پوست و استخوان برای او زیبا و ستودنی هستم. اما فقط در خواب همدیگر را می‌دیده‌ایم. دلم می‌خواهد از جای بجنبم، جنبشی، تنشی، تپشی در قلبش باشد که از پی‌ام بیاید. از این دشت رؤیایی هجرت کند به خرابه‌های شهر نکبت‌زده‌ای که ساکنش هستم. بیاید و مرا پیدا کند. من جایی در شهر مشوش رها شده‌ام. میان مردمان پر از روزمرگی و معیشت، در خیابان‌های شلوغ و ساختمان‌های سیمانی، من بندیِ دام مدام شعبده‌ای هستم که زندگی می‌نهند. نامی دروغ است؛ نام حقیقی‌اش دوزخ است. دوزخ را به خاطر بسیار.

یکی بود، یکی نبود. زیر این گنبد سیاه، شاهزاده‌ای بود که می‌بایست سفر می‌کرد و آخر که سفر کردن سخت است! دل‌کندن از این دشت زیبا و جاودان سخت است. وداع با هر آنچه دوستش داری کار شاقی است. اما شاهزاده شیردل، شاهزاده دشت‌های شرقی شقایق‌های وحشی، از پشش برآمد. او زنده ماند. از مشقات سفر گذشت و بعد به وصال معشوقه زیبایش رسید. من و او با هم در دشت‌های شرقی خواهیم بود و تا ابد در آنجا خوشبخت خواهیم زیست.

می‌خواهمش، می‌خوانمش، می‌گویمش عزم سفر کن عزیزم! توشه راه در توبره بگذار؛ کوله سفر ببند؛ باید از این دشت به دنبال من بیایی. پرواز کن. اگر نمی‌توانی پرواز کنی، شنا کن. اگر نمی‌توانی شنا کنی، سنگ‌ها را بشکاف. اگر سنگ‌تراش نیستی، همه چیز را بسوزان. مرا پیدا کن. اگر در عشق خودت صادقی، از هیچ چیز مهراس. مشکلاتی را که بر

راحت می‌افتند، پشت سر بگذار. مرا از یاد نبر. به عشقمان شک نکن. ثابت‌قدم باش. پرواز را به خاطر بسپار.

یکی بود، یکی نبود، نبود و نبود تا اینکه بالاخره بود. این یکی قصه شاهزاده‌ای شیردل بود که رؤیایی صادق دید. دید در قصری متروکه زیبایی خفته است. مه‌روی دلارام به شعبده‌جادوگری نانامیدنی در خواب رفته. بانوی خفته هیچ‌گاه بیدار نخواهد شد، مگر عاشقی صادق بر بالینش حاضر شود و او را ببوسد. در شوق آن بوسه، طلسم دروغ خواهد شکست. شاهزاده برای رسیدن به بانویش سختی‌های زیادی را پشت سر گذاشت. شاهزاده افسانه‌ای از خوان‌های افسانه‌ای گذشت. بیابان‌های بی‌آب‌و‌علف، دشت‌های خارآگند، دیوارها و دیوها را درنوردید؛ چون پای قلعه زیبای خفته رسید، ناگهان جادوگر نانامیدنی اژدهایی شد. شاهزاده عاشق را در چنبره گرفت. از دهان اژدها آتش بیرون زد. از تفت شعله آتش اژدها شاهزاده جوان می‌سوخت، اما گفته‌اند:

گر اژدهاست بر ره، عشق است چون زمرد

از برق این زمرد، هین دفع اژدها کن

شاهزاده عشق را در شمشیرش بست، اژدها را شکست، قلعه را فتح کرد و بعد بر بالین بانویش نشست. چون شاهزاده سوخته زیبای خفته‌اش را بوسید، بیدار شدند. بوسه را به خاطر بسپار.

یکی بود، یکی نبود، در قصه کبود، دروازه‌ای هست که از رؤیا به واقعیت می‌رود. در قصه من شبی بود که جلوی آینه گیسوان سیاهم را شانه می‌کردم؛ از همه‌چیز رانده، از همه‌کس بریده، در تنهایی خزیده، می‌پنداشتم بی هیچ‌کسی خواهم مرد. چون غلتان دُری اشکم از گونه افتاد، مرغ آمینی نامرئی پرده‌های آینه شعبده‌باز را از پیش دیده‌ام کنار زد؛ پس شاهزاده‌ام را دیدم. پشت آینه بود، با چشمانی همچون مروارید سیاه درخشان، معصوم و بازیگوش دلم را برد. مرا دید. دلش را بردم. می‌دانم در این دشت شرقی آینه‌ای هست که باید شکست و از آن گذر کرد. شاهزاده دشت‌های شرقی باید این آینه را پیدا کند. در این دشت خرم، آینه‌ای هست که او را از جهان من جدا کرده است، در جهان خواب‌گونه‌اش بسته است. چون آینه را بیابد، بشکند، از آن بگذرد، من را خواهد یافت. منتظرش هستم. شکست را به خاطر بسپار.

کاشکی! کاشکی! در این دشت افسانه‌ای و معبد افسانه‌هایش محبوس نماند. رازهایش را برای خودش نگه ندارد. آرزوهایش را نکشد. دل‌گند و این دشت زیبا را بر همه دنیا افشا کند. بگذارد همه ببینندش. بگذارد من این دشت را ببینم. مرا به اینجا بیاورد. خورخه بیچاره، از ترس افشا شدن راز خوشبختی، همه‌چیز را سوخت. از خندیدن می‌ترسید. وه که در اسارت و حصر، هیچ‌کس طعم خوشبختی واقعی را نخواهد چشید! مسحور عزلت امن خویش، در بسته به شعبده‌ واقعیات و شگفتی‌های جهان، خواهد پژمرد.

یکی بود، یکی هست، می‌دانم هست و او هرگز پژمرده نخواهد شد. سرخورده نخواهد شد؛ شیردل است؛ نیرومند؛ سرسخت؛ و از همه مهم‌تر آزاد. زنجیرهایش را خواهد انداخت. رها خواهد شد از همه قید و بندهای ذهنی و عینی. سبک‌بال خواهد آمد؛ واقعاً عشق را خواهد یافت. عشق را آزاد به خاطر بسپار.

شاهزاده وقتی از خواب برخیزد، دیگر هم را نخواهیم دید؛ نه در رؤیا؛ نه در خواب. این شب‌ها که پیش هم بوده‌ایم، پر قدرترین شب‌های زندگی‌مان بوده است. همه‌چیز را برایمان روشن کرده. همه قصه‌هایی را که برایش خوانده‌ام؛ آن شعرهایی که برایم گفته است؛ همه نگاه‌ها و نغمه‌ها، نامه‌ها و نشانه‌ها، غم‌ها و غمزه‌ها، وه که عشق زمردی درخشان است! همگان در عمر خویش آن را نمی‌یابند. ما آن را یافته‌ایم؛ اگرچه در رؤیا. چه رؤیایی صادق‌تر از این شعله‌فروزان که در قلبمان است؟

شاید در خواب، شاید در واقعیت، به او می‌گویم دیگر نمی‌توانم به رؤیایش بیایم؛ او هم نمی‌تواند در خواب و آینه من پدیدار شود؛ چون وصال در خیال مقدمه‌ای است برای آگاه شدن به عشق؛ حالا که به این عشق آگاهیم، دیگر نمی‌توان به وهم رؤیای شیرینش آویخت. باید این رؤیا را واقعی کرد. پایان خیال‌انگیزترین قصه‌ها بیداری است.

این گل سرخ را بوسیده‌ام. آن را به شاهزاده‌ام می‌دهم. به او می‌گویم همیشه و همه‌جا این گل را با خودت ببر. عشق توبه من این گل سرخ را زنده نگه خواهد داشت و بویش تو را زنده نگه خواهد داشت؛ سختی راه را برایت آسان خواهد کرد. خاطرات خواستنی‌ات را به یادت می‌آورد در شب‌های تاریک تنهایی. بو را، نفحه را، چنان حرز محرزی، راهنمای هزارتوی سرفت تعقیب کن.

بوی این گل نامش است؛ نامی ندارد. نام‌های بسیاری دارد. همه‌چیز است. به او

می‌گویم نام چیزها معنی‌شان است. نام چیزها جادو می‌کند. هر جا نام مرا شنیدی، به آنجا بیا. هر جا بوی گل شدید شد، به آن سو برو. این گل سرخ چیزی نیست جز آنچه من به آن داده‌ام؛ آن را بوسیده‌ام؛ می‌گذارمش پیش تو بماند. بیدار شو. نام گل سرخ را به خاطر بسپار.

